



پیغام عشق

قسمت سیصد و هشتاد و چهارم





در باب عشق و حضور، و الگوهای من‌ذهنی برای شکایت، ملامت، تعجیل و مانع‌تراشی و افسانه‌سازی در راه پیشرفت معنوی:

همین که ما دائماً خدا را صدا می‌زنیم، همین عین حضور است؛ حضور اتصال با خدا و آگاهی از این است که ما فقط این جسم نیستیم. بلکه از جنس شعور پشت این فرم و قدرت اداره و به حرکت درآوردن این فرم هستیم.

همین اتصال ما با خدا عشق است؛ حتماً که نباید اتفاق خاصی بیفتد؛ همینکه چیزهای بیرونی ما را راضی نمی‌کند، اینکه به این ایمان رسیدیم که شادی در وضعیت‌ها و چیزها نیست و همین سلسله‌احوالاتی که باعث شده است، ما هر لحظه به یاد خدا باشیم و او را صدا بزنیم، خود عشق است.

باید راضی باشیم و ادامه بدهیم و ایمان داشته باشیم که در مسیر درستی قرار گرفته‌ایم.

غزل ۱۰۹۷ دیوان شمس مولانا

عشق را از کس مپرس، از عشق پُرس

عشق ابرِ دُرِفشانست ای پسر

ترجمانی مَنش محتاج نیست

عشق خود را ترجمانست ای پسر

عشق حقیقتی است که مولانای عاشق برای شرحش ورود نمی‌کند و به دادن گدھایی بسنده می‌کند. چون عاشق به یقین می‌داند که عشق را هر کسی باید شخصاً تجربه کند و کیفیت آن به شرح و بیان نیاید؛ و عشق «نچیزی» است که در زمان و مکان نگنجد.

غزل شماره ۵ دیوان شمس مولانا

ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی



من دوش نامِ دیگرِ کردم که دردِ بی دوا

هر که عاشق شد، خودش دوايي ندارد به جز محو و فنا؛ اما حاملِ درمانِ همه دردها و کلیدِ همه قفل‌هاست.

غزل ۲۳۳۶ دیوان شمس مولانا

یک دسته کلید است به زیرِ بغلِ عشق

از بهرِ گشاییدنِ ابوابِ رسیده

مولانا در غزل ۲۳۰۹ به صورت تلویحی می‌گوید:

انسان امتدادِ خداست که به اقتضا در جسم مستقر شده است و دیر یا زود به جایگاهِ اصلی خود بر خواهد گشت. اما باید هوشیارانه از این حقیقت با خبر شود و با رضایت و صبر، تن به این سفر دهد.

غزل ۲۳۰۹ دیوان شمس مولانا

گفتم ز کجایی تو؟ تسخرُ زد و گفت ای جان

نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل

نیمیم لبِ دریا، نیمی همه دُرْدانه

به قول آقای شهبازی: انسان فرم است به علاوه انکارِ فرم.

پس ما باید بدانیم که یک جسم داریم که یک سری نیازهای مادی دارد و یک سری گرفتاری‌ها هم به همراه خواهد داشت. اما اصلِ ما خدائیتِ ماست که ناظر بر این فرم و اتفاقاتی است که پیش روی این جسم قرار می‌گیرد. زندگی اینگونه رقم زده است و هرگونه قضاوت و مقاومت در برابر این جریان، بی‌ادبی و ناسپاسی نسبت به زندگی است.



جسم ما هم با ابعاد گوناگونی که دارد، به دنبال غذا و مقتضیات خودش است که غریزی است؛ اما روح ما باید ناظر بر اعتدال در خواستن‌ها و تشخیص نیاز و ضرورت آن باشد؛

و اگر خدائیت که اصل است، به حاشیه برود، حالتی پیش می‌آید که مولانا در غزل ۱۹۷۲ می‌گوید:

بی تو باشد جیش و عیش و باغ و راغ و نقل و عقل

هر یکی رنج دماغ و کُنده‌ای بر پای من

و در غزل ۳۹ دیوان شمس که در برنامه ۸۷۳ مطرح شد، می‌گوید:

مُلکَت و اسبابِ گزین، ماهِ رُخانِ شکرین

هست به معنی، چو بود یارِ وفادار، مرا

یعنی امکانات مادی و جایگاه اجتماعی و قدرت، همه خوب و به جا هستند. اگر مرکز ما عدم باشد و با آنها همانیده نباشیم؛ و با عقل و خرد زندگی، برای خدمت به خود زندگی، آنها را به کار بگیریم.

اما هدف اصلی ما در زندگی، به عنوان روحی که با جسم در هم آمیخته است، باید مانند یک ورزشکار باشد که عضلات خود را با چالش وزنه‌ها تقویت می‌کند؛ او با رضایت و صبر عضلاتی قدرتمند و زیبا می‌سازد. اما در نهایت این خودش است که قدرتمند شده است، نه عضلات تنها؛ پس درست است که ما در جهان جسم و فرم، اتفاقات را تجربه می‌کنیم. اما این حقیقت و ذات اصلی ماست که از دل آن زاییده می‌شود و تبدیل اتفاق می‌افتد، نه جسم ما که موقتی و فانی است.

باید پیش رفت و هر لحظه دعا کرد؛ نه از برای خواستن چیزهای مادی و یا حتی معنوی، و نه از غم بیش و کم؛ بلکه از پی هر لحظه به یاد خدا بودن.



دعا نه از برای تصویری از حضور یا عشق، بلکه دعایی در عین عشق و محبت، از جنس رضایت به همین لحظه و اعتماد و یقین به خداوند نو پدیدآورنده خلاق که درست‌ترین و نیکوترین را پدید می‌آورد. گرچه که حال دل هر یک از ما را با هر کیفیتی خواهد پذیرفت.

غزل ۵۸ دیوان شمس مولانا

بکن آنجا مناجات بگو آسرار و حاجات

سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را

مولانا در بیان نوع دعایی که مورد نظر دارد، در غزل ۹۰۳ می‌گوید:

ز بس دعا که بکردم، دعا شد دست وجودم

که هر که بیند رویم دعا به خاطر آرد

دعایی برای وصل و برای مناجات و برای بودن و از روی رضایت و برای شکر. درست مانند شکر باره بودن که: شکر باره کی سوی نعمت رود.

در مسیر زایش و تبدیل باید دعا باره و شکر باره بود؛ و به یقین رسید که در حضور از پیش گشوده است و حضور در همه حال برقرار است. اما مسئولیت و اختیار انجام وظیفه و خدمت را زندگی به عهده خودمان گذاشته است؛ و گرنه:

غزل ۲۷۳۳ دیوان شمس مولانا

من خود چه گسَم که وصل جویم؟

از لطف، توأم همی گشانی

راهی است پر از کشش و جذبه و پر از راز و رمز و بازی باز گونه که پشتِ دربِ آبش، آتش و اندرونِ خانه آتشش گلستان است.



غزل ۱۶۸۶ - دیوان شمس مولانا

حلقه زدم به در بر، آواز داد دلبر

گفتا که: نیست اینجا، یعنی بدان که هستم

معشوق و زندگی ناز دارد، غیرت دارد؛ بر در او رفتن با غیر، بی ادبی است؛ و ممکن است با در بسته پیغامی برای ما داشته باشد که برو خانه دل را صافی کن و همه من، به نزد من بیا.

غزل شماره ۵ دیوان شمس مولانا

آیم کنم جان را گرو، گویی مده زحمت برو

خدمت کنم تا واروم، گویی که ای ابله بیا

آگاه باشیم و فراموش نکنیم که اکثر ما از دلشکستگی‌ها و بی‌مرادی‌های دنیوی، به مکتب مولانا راه پیدا کرده‌ایم؛ و در ادامه، پس از آگاهی از بازیچه بودن و پست و مضحک بودن دلیل سرخوردگی‌هایمان، قید بیشتر آنها را زده و مشتاق حضور و اتحاد دوباره با خدا گشته؛ و این بار بی‌قرارِ حضوری خیالی و تصویری، در تب و تاب چنان گشت و چنین گشت، می‌سوزیم.

ذهن هیچ وقت راضی نیست. زمانی انگیزه دعا و نیایشمان، یار و کار و نام و نان بود؛ و حالا حضور و کمال و دیدار خداست که چرا پس افتان و خیزان است و ثبات برقرار نیست؟

انگیزه من ذهنی، منحرف کردن تمرکز ما از روی این لحظه و نداشتن صبر و شکر است.

این است دلیل تاکید آقای شهبازی بر روی فضاگشایی که کلید است. یعنی رضایت به این لحظه، برای جاری کردن خواست خدا که هر آنچه خواهد، بی‌درنگ خواهد شد، در نیکوترین ساختار و نیکوترین آهنگ.

مقاومت و قضاوت ما، فقط خود ما را از این ساختار و ریتم هماهنگ بیرون خواهد انداخت.



غزل ۲۲۵۷ دیوان شمس مولانا

جهتِ مصلحت بُود نه بخیلی و مُدخلی

به سوی بامِ آسمان پنهان نردبانِ تو

به آمینان و نیکوان بنمودی تو نردبان

که روان است کاروان به سوی آسمانِ تو

خُمش ای دل، دگر مگو، دگر اسرارِ او مَجو

که ندانی نِهانِ آن، که بداند نِهانِ تو

تاخیر در اجابتِ دعا یا متوجه نشدنِ نشانه‌های حضور، معنی‌اش نشیندنِ خدا یا حاضر نبودنِ ما نیست؛ شاید دلیلش رسیدن به مقامِ رضا و تسلیم است؛ رسیدن به تمکین و ثبات است؛ دلیلش پختگی ما و تنیده‌شدنِ ریشه بی‌نهایت و اتصالِ ناگسستنی با زندگی و ارتعاشِ شادی و خردِ پیوسته است.

ذاتِ دعا، یادِ خدا و وصل و اتحادِ با خداست، نه طلب کردنِ چیزی ذهنی؛ دعا هر لحظه بله گفتن به اتفاقِ این لحظه است و تمکین و رضا بر آن چیزی است که قلمِ خداوند این لحظه رقم می‌زند.

در غزل ۲۲۵۹ مولانا در بیانِ بی‌صبری ما بر امتحانِ خداوند و عطش و تعجیلِ ما برای رسیدنِ ذهنی به حضور می‌گوید:

نه مرا وعده کرده‌ای؟ نه که سوگند خورده‌ای

که به هنگامِ برشدنِ برسد نردبانِ تو

چو بدان چشمِ عبهری به سوی بنده بنگری

پیردِ جاننش از مکان به سوی لامکانِ تو



بنوازیش کای حَزین، مخور اندوه بعد از این

که خُروشید آسمان ز خُروش و فغانِ تو

منم از مادر و پدر به نوازشِ رحیمتر

جهتِ پختگیِ تو برسد امتحانِ تو

بکنم باغ و جنتی و دوایی ز دردِ تو

بکنم آسمانِ تو، به از این از دُخانِ تو

همه گفتیم و اصل را، بنگفتیم دلبرا

که همان به که رازِ تو، شنوند از دهانِ تو

مولانا در دفتر ششم هم، داستان کوتاهی راجع به عشقبازی و روش تربیتی خداوند بر روی امتدادش و شکار عاشقانه او، برای مقصود و منظوری مبارک، دارد که مانند همیشه کشف آن و تجربه عملی حقیقت این مقصود را به طالبان حقیقی عشق او می‌سپارد.

دفتر ششم مثنوی مولانا، ابیات ۴۲۲۲ تا ۴۲۲۴

حق بفرماید که نه از خواری اوست

عینِ تاخیرِ عطا یاری اوست

حاجت، آوردش ز غفلت سوی من

آن کشیدش مو کشان در کوی من

گر بر آرم حاجتش، او وا رود



هم در آن بازیچه مُستَغَرَق شود

دفتر ششم مثنوی مولانا، بیت ۴۲۲۶

خوش همی آید مرا آواز او

و آن خدایا گفتن و آن راز او

دفتر ششم مثنوی مولانا، ابیات ۴۲۳۶ و ۴۲۳۷

که مرا کاری است با تو یک‌زمان

منتظر می‌باشی ای خوبِ جهان

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد

تو یقین می‌دان که بهر این بُود

ارادتمند شما، حسام از مازندران



با سلام،

در غزل شماره‌ی ۳۹ دیوان شمس، گویی مولانا باز از جدایی‌ها حکایت می‌کند. غزل را با «آه» شروع می‌کند، شاید این «آه» همان نفیر نی باشد که می‌گوید مرد و زن در آن نالیده‌اند. از یک درد مشترک می‌گوید: «درد دوری از اصل خویش». از خود را در این دنیای پرهیاهو تنها دیدن سخن می‌گوید. از عاشقی که نشانی خانه‌ی معشوق را گم کرده‌است و به شوق دیدنش به هر کوی و برزن سر می‌زند و عاقبت نشانی‌اش را می‌یابد، درون خانه‌ی خودش! اما گویی معشوق، در پرده با صد ناز نشسته است و به عاشق طعنه می‌زند که: «هان، چه شد آن همه منم منم و غرور، آن شکوه و جلال، آن عشق‌های مجازی، آن رنگ و بوهای مادی که به خاطرشان مرا فراموش کردی؟» و عاشق می‌داند که باید برای وارد شدن به سرای معشوق، سکوت کند. پس در هوای وصال، خرقه‌ی هم‌هویت‌شدگی‌ها و دستار عقل خود را در کنار جویبار لحظه می‌گذارد و خود را به تمامی، به دست زندگی می‌سپارد. وقتی نسبت به هم‌هویت‌شدگی‌ها می‌میرد، به عشق زنده می‌شود، و از شراب آگاهی به حقیقت وجودی خود سرمست و شاد می‌گردد؛ و به ذهن خود نهیب می‌زند که مبادا از این حال من هم، برای جلب نظر دیگران استفاده کنی و من را باز در افسانه بیندازی و از حقیقت دور کنی. اما متوجه می‌شود که وقتی در حضور است، دیگر هشیاری جسمی و هشیاری حضور برهم منطبق هستند و از هم جدا نیستند، پس از این گفت‌وگو دست می‌کشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

آه که آن صدرِ سرا، می‌ندهد بار، مرا

می‌نکند محرمِ جان، محرمِ اسرار، مرا

آه که معشوق، رخ از من نهان کرده‌است و من را به حضور نمی‌پذیرد. افسوس که «او» که از پیدا و پنهان من باخبر است، مرا محرم اسرار خود نمی‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹



نغزی و خوبی و فرس، آتش تیز نظرش

پرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا

من به تمامی تحت تأثیر خوبی، زیبایی و شکوه حضورش، قرار گرفتم. گرمی آتش تند نگاهش در عمق وجودم رخنه کرد و پرسش مزاح آلود شیرینش من را غافلگیر کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

گفت مرا: «مهر تو کو؟! رنگ تو کو؟! فر تو کو؟!»

رنگ، کجا ماند و بو، ساعت دیدار مرا؟!

یار به طعنه گفت: «کجاست آن همه شور و شوق دروغین؟ آن رنگ و لعاب مجازی و آن جاه و جلالت؟!»

چرا این سؤال را می پرسد؟ آخر مگر دیگر مرا رنگ و بویی در لحظه‌ی دیدار باقی مانده است؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

غرقه جوی گرمم، بنده آن صبحدم

کان گل خوشبوی کشد جانب گلزار، مرا

من دیگر همه چیز را رها کرده‌ام و خود را در جوی بخشش و گرم «او» غرق کرده‌ام، از مقاومت دست برداشته‌ام و خود را به دست عنایت «او» سپرده‌ام و در انتظار پایان شب هجران و آغاز صبح وصل هستم، که آن گل خوش بوی مرا بپذیرد و با خود، به گلزار ببرد. در انتظارم تا زندگی باز مرا به باغ حضور ببرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

هر که به جوبار بود، جامه بر او بار بود



چند زیان است و گران خرّقه و دستار، مرا!

من تنپوش همانیدگی و دستار عقل را به کنار جوی لحظه نهادم؛ چراکه می‌دانم سنگینی افکار مرا از حرکت در مسیر رسیدن به اصل خودم، از رسیدن به حضور، باز می‌دارند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

مُلکَت و اسبابِ گُزین، ماهِ رُخانِ شِکَرین

هست به معنی، چو بُودِ یارِ وفادار، مرا

چراکه مقام و ثروت خاصان، و زیبارویان شیرین، تنها وقتی برای من معنی خواهند داشت که یار با من وفاداری کند. تا حضور نداشته باشم، گویی هیچ چیز معنی ندارد و باعث سعادت‌مندی من نمی‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

دستگه و پیشه تو را، دانش و اندیشه تو را

شیر، تو را، بیشه، تو را، آهویِ تاتار مرا

شغل و مقام بلند مرتبه، دانش و علم، هیچ کدام برایم ارزشی ندارند. در این جنگل دنیا، هم شیر و هم بیشه ارزانی دیگران. من فقط آن آهوی تاتار، آن لحظه‌ی سکون، آرامش و حضور را می‌خواهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

نیست کُند، هست کُند، بی‌دل و بی‌دست کُند

باده دهد، مست کُند، ساقیِ خَمّار مرا



که «او» مرا «نیست» می‌کند، هم‌هویت‌شدگی‌هایم را می‌گیرد، تا «هست» ام‌کند. که تا دلم را از همه‌کس بر نکنم و دستم را از همه‌چیز نشویم، ساقی می‌فروش، زندگی، جام شراب آگاهی را به دستم نمی‌دهد و از عشق مستم نمی‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

ای دلِ قَلاشِ مکن، فتنه و پَرخاشِ مکن

شُهره مکن، فاشِ مکن، بر سرِ بازار، مرا

ای دل من، بدمستی نکن، فتنه و آشوب به پا نکن، مرا به سر زبان‌ها نینداز و راز مرا بر سر بازار فاش نکن، مرا رسوای عالم نکن. ای من‌ذهنی، از این مستی حضور من، برای خودنمایی استفاده نکن و این راز را فاش نکن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

گر شِکندِ پندِ مرا، زَفَتِ کندِ بندِ مرا،

بر طمعِ ساختنِ یارِ خریدار، مرا

اگر دلم این پند و اندرز مرا نشنیده بگیرد، بند اسارت من را با این خودنمایی‌ها محکم‌تر می‌کند، در طمع جلب مشتری، در سودای تأیید.

بیش مزن دَم ز دوی، دو دو مگو چون ثَنوی

اصلِ سببِ را بطلب، بس شد از آثار، مرا

دیگر بهتر است بیش از این از دویی سخن نگویم، و مرتب همچون مریدان دویی، دو دو نکنم. پس از این، مسبب افکار را طلب می‌کنم، که به اندازه‌ی کافی به فکرها پرداخته‌ام.

با احترام، شکوه

با درود خدمت جناب شهبازی و عزیزان گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۴

پند گفتن با جهولِ خوابناک

تخم افگندن بُود در شوره خاک

من افسانه اعتراف می‌کنم، در این شش سال آشنایی با برنامه گنج حضور و کار روی خود، نتوانستم تمرکز را از روی دیگران بردارم. البته به لطف خدا، دردهای زیادی را شناسایی کردم و پیشرفت کردم؛ ولی من ذهنی از این پیشرفت استفاده می‌کند و می‌خواهد دیگران را تغییر دهد؛ چون فکر می‌کند، او می‌داند و دیگران نمی‌دانند. درحالی که همه انسان‌ها را خدا اداره می‌کند و ما هیچ‌کاره‌ایم. این خدا و زندگی است که هر که را بخواهد، به وقتش آگاه می‌کند. پس من هیچ‌کاره‌ام. پس چرا فقط به حرف می‌گویی؟ چرا دانش مولانا، پند مولانا را به کار نمی‌بری؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۹

بر زبان، نام حق و، بر جان او

گندها از فکر بی‌ایمان او

آیا پند مولانا را به حرف در می‌آوری یا واقعاً با تلاش و تمرکز روی خود به کار می‌گیری؟

و این را می‌دانی و عمل می‌کنی که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کُنی مَر غیر را حَبْر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می‌کُنی



من نمی‌خواهم به دیگران بفهمانم، کارشان اشتباه است. چون نه تنها دیگران تغییر نمی‌کنند، بلکه حضوری را که جمع کرده بودم را از دست می‌دهم و پیشرفت خیلی کند می‌شود. دردهایی مانند رنجش، ناراحتی، غیبت، قضاوت در من بالا می‌آید؛ فقط به خاطر تمرکز روی دیگران، این همه درد یک‌جا بالا می‌آید. با چند برنامه اخیر، این اشتباه را می‌بینم و از این موضوع سپاسگزار خدا هستم. چون ناظر بودن به یک درد، باعث می‌شود آن درد بیفتد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۴

تو اگر های نگویی و اگر هوی نگویی

همه اموات و جمادات بجوشند ز جوشت

با سپاس فراوان

افسانه، اصفهان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com